

## فصل چهل و نهم

### حقیقت هوس بازی

قدرت چونگهوا در این سالها به طور ناگهانی افزایش یافته بود، انواع غذاخوری‌های کوچک و بزرگ همچون علف هرز سرتاسر پایتخت سبز شده بود. اما مسلما مو شی گو مانگ را به یکی از غذاخوری‌های قدیمی به نام تالار قو برد.

این تالار روزی یکی از بهترین مکان‌ها برای صرف غذا در چونگهوا به حساب می‌آمد و تنها نجیب زادگان ممتاز از عهده قیمت‌های گزاف آن برمی‌آمدند؛ اما در چند سال گذشته صاحب آنجا نیز به دلیل رقابت چاره‌ای ندید جز آنکه عملکردش را تغییر دهد و برخی از غذاهای مجلل خود را با غذاهایی ارزان‌تر معاوضه کند. اینچنین شد که از قیمت‌ها کاسته شد و دیگر تهذیب‌گران نیز توانایی خرید پیدا کردند.

اما حتی با این اوصاف، آن مکان تاریک و گرفته بنظر می‌رسید و با اینکه آن لحظه درست وقت شام بود، آنجا همچنان همان ظاهر خلوت و سوت و کور خود را داشت.

مو شی همراه با گومانگ که مطیعانه به دنبالش می‌آمد وارد تالار شد. صاحب غذاخوری مرد چاقی بود که لیو نام داشت و کمی چاپلوس بود. به محض دیدن آنها با عجله جلو آمد: «ایییی، شی هه جون، خیلی وقته ندیدمتون. برای صرف غذا اینجا تشریف دارید؟»

«اتاق اختصاصی.»

«البته، همون همیشگی؟»

مو شی برای لحظه‌ای مکث کرد و گفت: «هم.»

لیو آنها را به اتاقی در آخر طبقه دوم راهنمایی کرد. اتاق یک در از چوب سرو با آویزهایی از همان جنس داشت، روی زمین قالیچه‌ای ضخیم که با نقوش اجسام آسمانی تزیین شده بود، به چشم می‌خورد. مو شی هنوز اولین باری که گو مانگ را به این اتاق آورده بود به یاد داشت؛ آن زمان گومانگ همانطور که پشت سرش می‌آمد برای مدتی طولانی مبهوت تمام آن شکوه و

تجمل شده بود.... می‌خوام رک بگم. داگه، تو قراره پول اینارو بدی دیگه، آره؟ وگرنه من حتی اگه خودمم بفروشم از پس هزیننه اینجا برنمیام.

اما جلال و شکوه گذشته تالار قو نیز همچون نقوش طلایی رنگ آن فرش با لایه‌ای خاک پوشیده شده و درخشش خود را از دست داده بود.

موشی نگاهی گذرا به فهرست غذا انداخت، اما چون افکاری آشفته ذهنش را درگیر کرده بود، نمی‌توانست به چیز دیگری دقت کند. در آخر فهرست غذا را که با طرح‌های ظریف گلدوزی شده بود محکم بست و آن را به طرف گو مانگ هل داد.

«تو انتخاب کن.»

گو مانگ که هنوز مشغول بازی کردن با پلاک برنزی قلاده‌اش بود با صدای موشی جا خورد: «نمی‌تونم بخونم.»

موشی: «عکس داره، می‌تونی بهشون نگاه کنی. انرژی معنوی هم تو طولمار بافته شده.»  
گو مانگ با شنیدن این حرف فهرست غذا را گشود، آن را نزدیک سینه‌اش گرفت و با دقت نگاه کرد.

گو مانگ با حالتی مجذوب شده انگشتش را گاز گرفت و سپس با ضربه روی فهرست، غذاهای مورد نظرش را انتخاب کرد. «این..... این..... و این..... خیلی گشنمه.»

موشی هیچ حرفی نزد و رویش را برگرداند.

گو مانگ متوجه حالت گرفته او شد و پرسید: «هنوز ناراحتی؟»

«نه.»

گو مانگ برای لحظه‌ای فکر کرد و ناگهان گفت: «ناراحت نباش، توام مهمی.»  
قلب موشی در سینه‌اش کوبید اما همچنان ظاهر خشک و عبوس خود را حفظ کرد و با لحنی سرد گفت: «.....چرا به خودت زحمت میدی از دلم در بیاری، من کیسه معطر ندارم بهت

بدم.»

گو مانگ لبخند زد: «اما بهم گردنبند دادی.»

«.....»

تا چندی پیش حسادت در چشمان مو شی موج می‌زد اما بعد از شنیدن این حرف، آن حس بلافاصله ناپدید شد و جای خود را به خیرگی داد. او نگاهی به قلاده سیاه رنگ دور گردن گو مانگ انداخت. دیگر احساس عصبانیت و دلخوری نمی‌کرد.

به هر حال، اگر گو مانگ نبود، تغییر بزرگی در زندگی مو شی اتفاق نمی‌افتاد. گو مانگ گذشته، مو شی امروز را ساخته بود. جدا از نفرتی که بخاطر وفاداری به کشورش احساس می‌کرد، چه دلیل دیگری برای سرزنش گو مانگ داشت؟

.....

وقتی خانواده‌اش به فلاکت کشیده شد، این گو مانگ بود که دست کمک به سویس دراز کرد. وقتی هیچ شهرت و مقامی نداشت، این گو مانگ بود که همراهش ماند. وقتی احساس شکست و درماندگی تمام وجودش را فرا گرفته بود، این گو مانگ بود که به او دلگرمی داد. این گو مانگ بود که در حقش لطف کرد.

«نگران نباش، همه چیز درست میشه.»

«مگه چقدر میتونه بد باشه؟ حتی اگه عموت نابودت کنه، تو بازم یه نجیب زاده ای. منو ببین، من که یه برده‌ام نگران نیستم، تو برای چی نگرانی؟»

«اگه روزی برسه که عموت واقعا تو رو بیرون کنه، من نصف خونمو بهت میدم تا توش زندگی کنی و نصف غدامو که گرسنه نمونی، باشه؟»

«تو هنوز منو داری.»

گو مانگ برای او همه کار کرده بود.

آن زمان که مو شی آینده نا معلومی داشت و به زور او را به ارتش فرستاده بودند، تنها گو مانگ به احساسات او توجه نشان می‌داد و از او مراقبت می‌کرد. مو شی شخصیتی سرد و لجباز داشت. تمام اربابان جوان او را به دیده تحقیر می‌نگریستند و فکر می‌کردند چون مو شی خیلی زود پدرش را از دست داده، مطمئنا به محض بارداری مادرش که بدون توجه به رسوایی با شخص دیگری ازدواج کرده، شرایط بسیار اسفناکی را تجربه خواهد کرد.

آنها حتی از عمد او را آزار می‌دادند و سهمیه غذایی را روی زمین می‌ریختند. این گو مانگ بود که متوجه شد آن ارباب جوان بینوا مورد آزار و اذیت واقع می‌شود، لذا همیشه بخشی از سهم خود را برای او کنار می‌گذاشت. اما غذایی که تهذیب‌گران برده دریافت می‌کردند چندان خوب نبود. گرچه موشی شکایتی نمی‌کرد اما گو مانگ می‌دید که لقمه‌ها را با عذابی مضاعف فرو می‌دهد.

گو مانگ سخت کار می‌کرد، و هر چند روز یکبار به بهانه خرید زیورالات و سرخاب برای دختران برادرانش را فریب می‌داد و تلکه می‌کرد، سپس با پول آنها مخفیانه برای شیدی کوچکش خوراکی و تنقلات می‌خرید تا اندکی دلش را شاد کند. آن موقع همه افراد ارتش فکر می‌کردند گو مانگ انسانی بوالهوس و تنوع طلب است. برادران همیشه او را بخاطر دختربازی و شیطنت‌هایش دست می‌انداختند.

«دو روز پیش، می‌خواست برای شیائو لن سنجاق سر یشم بخره، امروز دوباره اومده اینجا دنبال پول، میگه میخواد برای شیائو دی گل سر بخره. اه، از دست این پسره دختر باز.»  
 حتی دوست صمیمی گو مانگ، لو جانشینگ، نیز از او پرسیده بود: «آ-مانگ، تو چت شده؟ قبلا ولخرج نبودی، چرا از وقتی به گردان ملحق شدی آنقدر دیونه بازی در میاری؟»  
 جواب گو مانگ این بود که با بی‌شرمی به سمت او دست دراز کند: «برادر، بهم یکم پول میدی؟ تا به ماه شستن لباسات با من.»

لو جانشینگ متعجب شد: «دوباره از کدوم دختری خوشت اومده؟!»

گو مانگ بدون فکر بهانه‌ای تراشید: «دختر وانگ پیر روستای کناری.»

«.....اون فقط شیش سالشه!!! خل شدی؟!»

هیچکس حقیقت را نمی‌دانست.

هیچکس نمی‌دانست گو مانگ ولخرج و دختر باز در واقع رفتن به فاحشه خانه را بهانه می‌کند تا مخفیانه در شهر مجاور ظرف‌های یک غذاخوری درب و داغون را بشوید.

گو مانگ با استفاده از طلسم ظاهرش را تغییر می‌داد و لباس‌هایش را عوض می‌کرد؛ هیچکس متوجه نمی‌شد که او یکی از سربازان پادگان است. او کوهی از کاسه‌های سوپ و برنج را می‌شست. جدیت و جنب و جوش او هنگام کار همیشه مغازه دار را به تحسین وادار می‌داشت.

«مرد جوون، چرا تمام وقت اینجا کار نمی کنی؟ می تونم بیشتر بهت پول بدم.»  
حتی تغییر قیافه هم نتوانسته بود درخشش چشمان گو مانگ را که همچون ستاره های آسمان بهاری می نمود پنهان سازد: «خیلی از لطفتون سپاسگزارم، اما یسری کار دیگه دارم که باید بهشون رسیدگی کنم، متاسفانه نمیتونم....»

«آه، حیف شد.» مغازه دار سرش را نوازش کرد و گفت: «جوونای سخت کوشی مثل تو کم پیدا میشن.»

گو-شیشیونگ برای محافظت از شیدی اش، در خفا زجر می کشید و خستگی را تحمل می کرد. اما مو شی روحش هم خبر نداشت.

تا بعدها، وقتی نامه خون الود هم رزمش را دید، و متوجه شد عاشق و شیفته آن مردی ست که سه سال از او بزرگتر است. از باد و بوران گذشت و بیدرنگ برای اعتراف عشق خود در جست و جوی گو مانگ دوید؛ اما تنها لو جانشینگ را در چادر یافت که به او گفت: «گو مانگ؟ گو مانگ با بچه ها رفته فاحشه خونه شهر دختر بازی! یک ثانیه از جوونی شو هم هدر نمیده! هاهاهها!»

با این خبر به مو شی شوک بزرگی وارد شد. برای مدتی طولانی در جایش باقی ماند، با این حال نتوانست ذهن آشفته اش را آرام کند، پس سوار بر اسب شد و به سمت فاحشه خانه ای که لو جانشینگ گفته بود تاخت، اما فقط چند نفر از دوستان گو مانگ را یافت، نه خودش را. مو شی نمی خواست تسلیم شود، گویی آتشی مهار نشدنی میان سینه اش زبانه می کشید که او را از اینکار باز می داشت. مو شی تک تک مغازه های روستا مجاور را گشت و سرانجام در پشت آشپزخانه یک غذاخوری کوچک، گو مانگ هوس باز را یافت.

گو مانگ ظاهرش را تغییر داده بود، بنابراین مو شی در ابتدا متوجه او نشد، اما وقتی سرش را از لگن ظرفشویی بالا آورد، مو شی تنها با همان یک نگاه گو-شیکه ای که به دنبالش بود را شناخت.

شنیدن جمله «گو مانگ رفته فاحشه خونه» مو شی را غمگین و دلسرد کرده بود، اما حال که گو مانگ را در حال ظرف شستن می دید، حرفی برای گفتن نداشت.  
در آن لحظه قلبش واقعا به درد آمد.

دیگر نمی‌دانست چطور دهان باز کند و عشقش را به گو مانگ اعتراف کند، قلبش از احساساتی تند و تب دار آشفته شده بود و نگاه خیره‌اش که روی گو مانگ مانده بود آتش درونش را نمایان می‌کرد.

اما آن آتش رفته رفته رو به خاموشی رفت و سپس ناپدید شد. وقتی می‌خواست اعتراف کند، به چادر رفت و او را نیافت. وقتی با عصبانیت به فاحشه خانه هجوم برد تا او را بیرون بکشد، باز هم او را نیافت.

و وقتی او را پیدا کرد، آن شوق و حرارت کنترل ناپذیر از بین رفته و انگیزه‌ای برایش نمانده بود. میان برف نفس نفس زد، با گام قدم‌هایی بلند جلو رفت، در را گشود و مستقیم به سمت گو مانگ ناشناس رفت.

ناگهان احساس کرد بغض گلویش را گرفته. او نمی‌دانست با وضع کنونی‌اش اصلاً حقی دارد که از عشق حرف بزند؟ حقی دارد که از گومانگ بیشتر بخواهد؟

او بی‌صدا گو مانگ را از روی چهارپایه کوچکش بلند کرد و به سمت خود کشاند، مژه‌های بلندش فرو ریخت، انگشتان یخ زده شیکه را میان دستانش گرفت و مالید تا گرم شوند، با ملایمت پرسید: «درد می‌کنه؟»

گو مانگ لبخندی دندان نما زد و گفت که مشکلی نیست.

«این سرما که چیزی نیست، هر چی خشن‌تر و مردونه‌تر باشی جذاب‌تر بنظر میرسی.» گو مانگ سرش را با آن انگشتانی که از سرما ورم کرده و به رنگ سرخ و سفید درآمد بود خاراند، لبخند فریبکارانه‌ای زد و دندان‌هایش نیش کوچکش را نشان داد: «گو مانگ-گه‌گه توام که از همه جذاب تره.»

آن حرف‌ها واقعا مسخره بود، مسلماً هیچکس فکر نمی‌کرد دو دستی که از سرما یخ زده جذاب است.

اما گو مانگ توجهی نشان نمی‌داد. در واقع منظورش این بود که چون تو در گردان من هستی و شیدی من محسوب میشی، نمی‌تونم اجازه بدم باهات بدرفتاری بشه.